

روایت کامل گفت و گویی که در آن لویی فردینان سلین به دعوت «گی بشتل» دربارهٔ رَبله / Rabelais صحبت کرده است، و ضمن آن شیوهٔ فرهنگستانی را مورد حمله قرار داده است تا از خامی و نپختگی منطقی زبان عامهٔ مردم بهتر دفاع کند.

لویی فردینان سلین در تاریخ ۲۷ نوامبر ۱۹۵۸ (۶ آذر ۱۳۳۷) گفت و گویی با گی بشتل انجام داد، که در آن هنگام در کار تدارک چاپ عامه‌پسند تازه‌ای از آثار رَبله برای مؤسسهٔ انتشاراتی کلوب دولیور (باشگاه کتاب) بود. این گفت و گو در سال بعد به صورت پیشگفتار کتاب به چاپ رسید. البته صورتی منقح و عاری از عباراتی که در آنها سلین از موضوع خارج شده بود. و این نوعی آشفتگی بود، زیرا که سلین قرائتی از رَبله به دست می‌داد که خیلی خشک و تصنعی نبود، وانگهی، در اصل فقط یک داستان مورد علاقه‌اش قرار داشت، و آن داستان خودش بود. آنچه برای او مهم بود فوریت حرف زدن بود، ضرورت بیان درد و خشمش، به شور درآوردن و ستایش زبانی که اخته نشده یعنی از حیّز انتفاع نیفتاده باشد، سرزنش کردن «همهٔ این موجودات نوکر صفتی که می‌خواهند در مقام ارباب و استاد عرض وجود کنند». در این جا این گفت و گو را، ضمن حفظ طراوت ابتدایی آن، نقل می‌کنیم.

* مشخصات اصل مقاله چنین است:

"Rabelais ou la crudité juste: une rencontre avec Louis - Ferdinand Céline", propos recueillis par Guy Bechtel, *Magazine Littéraire*, p. 96-98.

من و روبر پوله / Robert Poulet در حدود ساعت چهار بعد از ظهر به خانه سلین رسیدیم، یک خانه ویلایی عالی و به قول معروف محشر در محله «ب مودون». او، با اندام غول آسای خود، با پشت خمیده چندان که قوز کرده به نظر می رسید، و در حالی که آخم کرده بود، به استقبالمان آمد.

او پایجامه ای کهنه، که سابقاً آبی رنگ می بوده، و اکنون چندان چرک بود که حال آدم را به هم می زد، بر تن داشت. روی آن دو پولیور سوراخ سوراخ و یک نیمتنه از پوست گوسفند پوشیده بود. شلوارش، که دکمه هایش جا نیفتاده بودند، کهنه و دست دوم بود. او در حالی که جمله های نامفهوم و بریده بریده به زبان می آورد، در حال غُر زدن و خس خس کردن و باد گلو خارج کردن، بی آن که نظم و ترتیبی در کار باشد، داد می زد، کلماتی را بر زبان می آورد، غُر غرکنان کج و معوج می شد، پیچ و خم می خورد، همچون افمی سَمی جمع و باز می شد، و من از راست او لنگ می زدم و از چپ او سر در می آوردم، و او همچنان زمزمه می کرد، با نفسهای کوتاه و خنده هایی که با آنها دندانهای کثیف و سیاهش دیده می شدند. او با چنین احوالی ما را وارد دفتر کار خود کرد که در واقع یک باغ وحش بود.

۱۰۴

طوطی سوت می کشد و می گوید: «کوکو»، سگها پارس می کنند، گریه ها از این سو به آن سو می پرند، سروصدا می کنند، از هر جا بالا می روند، کرک پستی ها را می کشند، و پرندگان درون قفسهایی که اتاق را پر کرده اند، جیک جیک می کنند. او با من شروع به صحبت می کند.

- آیا لازم است که از زبله برایتان حرف بزنم؟ پرسیدن آرای مردم توقع بزرگی است. همه مردم و درباره همه چیز... این کار بیهوده را در صفحه (ی ضبط صوت) انجام می دهند. باید از بریزیت باردو نظرش را پرسید... اما آنچه او خواهد گفت، به مفت نمی ارزد. پس، ولش! این کار چه فایده ای دارد؟ آیا او می گوید که لمبر زیبایی دارد؟ نه، پس ولش، مهم نیست. اما این خودش یک صفحه به وجود می آورد. و «دوهامل» ها و شرکا، خلاصه، همه فیکارو! یک دوهامل چه می نویسد؟ هان! من این را دوست ندارم، من یک صره نویس بنیادگرایم.

زبله، می خواهید آثار ربله را چاپ کنید؟ مخاطب این کلک شما کیست؟ آدمهای خوب، هان؟ برای کی؟ شرط می بندم که برای خانواده ها... اگر برای خانواده هاست، باید راستش را به من بگویید تا حرفهای مزخرف و بی تربیتی نزنم... نه، بدون حرفهای

غیراخلاقی.

شما می خواهید که من از ربله برایتان حرف بزنم؟ بسیار خوب. گوش می دهید؟ پس می توانم شروع کنم، نه! من، حتی امروز صبح، دایرةالمعارف را زیرورو کردم. لذا اکنون چیزهایی می دانم. اما آیا همه چیز در آن هست؟ دایرةالمعارف بزرگ را می گویم. آدم با دایرةالمعارف روزگار خارق العاده ای را می گذرانند. و من دقیقاً مدخل «ربله» را جست و جو کردم...

نه، آنچه می خواهم بگویم این است. آدمی با ربله همواره از چیزی حرف می زند که نباید به زبان بیاورد. می دانید: می گویند، تکرار می کنند، و همه جا و همه جا، «او پدر ادبیات فرانسه است». و به دنبال آن علاقه مندیها، ستایشها. این حرف در مورد ویکتور هوگو هم صدق می کند تا برود به... بالزاک، مالرب؟

پدر ادبیات فرانسه، راستی که! قضیه اینقدرها هم ساده نیست. در حقیقت، ربله دست را باخته است، او موفق نشده است.

آنچه او می خواست انجام دهد درست کردن زبانی برای همه بود، یک زبان درست و حسابی، او می خواست زبان را «دموکراتیزه» یعنی مردمی بکند. و این یک نبرد واقعی بود... زیرا که سوربن مخالف بود، با استادان و خیلی چیزهای دیگرش... او با آنچه مقبول افتاده بود و تثبیت شده بود، با شاه، کلیسا، سبک... مخالف بود.

نه، او نیست که بازی را برده و موفق شده است. بلکه موفق و برنده آمیو / Amyot مترجم پلوتارک یونانی به زبان فرانسوی است. او خیلی خیلی بیشتر از ربله موفقیت داشته است. بر دوش او و بر پایه زبان اوست که امروز هنوز هم زندگی می کنیم. ربله کوشیده بود تا زبان شفاهی را وارد زبان مکتوب کند. اما شکست خورد. در حالی که امیو، مردم هنوز و همچنان از او انتظار یک سبک فرهنگستانی یعنی فرهیخته را دارند، سبکی «دوهملی». صفحات روزنامه فیگارو، که به آن می نازد که نویسندگانی در اختیار دارد که خوب می نویسند، سراسر آکنده از آن گونه نوشته ها هستند. فیگارو یک آشغالدانی (سطل زباله) است که در آن فعل خیلی خوب به رشته کشیده می شود با جمله هایی که به دقت انتخاب شده اند، و در آخر مقاله یک ترفند و حقه معصومانه جا زده می شود. نه خطرناک، نه خیلی زنده، تا جماعت مردم را ترس بر ندارد. ادامه می دهم: گند واقعی.

ربله واقعاً خواهان یک زبان خارق العاده و غنی بود. اما دیگران، همه را می گویم، این زبان را اخته کرده اند تا آن را دوهملی، ژبراردی و موریایکی [سه تن از نویسندگان نامدار

فرانسوی در قرن اخیر] کنند. لذا، امروزه، خوب نوشتن یعنی نوشتن به مانند آمیو است، اما این همواره هیچ چیز نیست جز یک زبان ترجمه.

ژرمن بومون / Germaine Beaumont [خانم نویسنده فرانسوی] یک بار ضمن مطالعه یک کتاب گفته بود: «آه که مطالعه چه قدر خوب است، گویی یک ترجمه را می خوانم!» قضیه همین است.

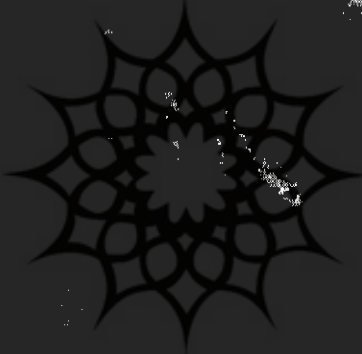
جنون امروزی فرانسوی جماعت همین است: ترجمه نوشتن و خواندن ترجمه، و صحبت کردن چنان که در ترجمه ها مشهود است. از خودم بگویم. خیلی ها هستند که نزد من آمده اند و پرسیده اند که آیا فلان یا بهمان عبارت را از «جوئیس» نگرفته ام؟ بله، این را از من پرسیده اند این عصر... زیرا که زبان انگلیسی مد روز است. اما من انگلیسی را به همان خوبی حرف می زدم که فرانسوی را. پس، رفتن به سراغ جوئیس و چیزی را از او کیش رفتن، نه، من به این زبان لعنتی هرجایی که حالم را می گیرد، حرف نمی زدم. من نیز همچون ربله، همه چیز را در زبان فرانسوی پیدا کرده ام.

لانسون / Lanson (که خیلی هم هالو نبود) نوشته است: «فرانسوی زبانی خیلی هنری نیست». در فرانسه شعر وجود ندارد، همه چیز دکارتی است. چنان که در مورد آمیو می بینیم، همین... او یک ماقبل دکارتی است، و به همین دلیل است که همه چیز خراب شده است. اما ربله چنین نیست، او یک هنرمند است.

ربله، آری او شکست خورده است، و آمیو برنده شده است. دوره بعد از آمیو، دوره روتق گالیمار است، با این همه رمانهای فسقلی ضعیف و اخته. که هر سال هزارها از آنها تولید می شود. اما یک چنین رمانهایی، من ساعتی یکی از آنها را «فیق می زدم».

اما امروزه جز همینها چاپ نمی کنند. دوره مابعد ربله کجاست؟ ادبیات واقعی از میان رفته است. دلیلش روشن است. باید یک بار برای همیشه دریافت (ریدمان بس است!) که فرانسوی زبانی عامیانه است، از قدیم چنین بوده است، از روزگار امضای قرارداد وردون / Verdun. فقط همین، اما نمی خواهند این امر را بپذیرند و لذا به تحقیر ربله ادامه داده می شود.

البته گاهی گفته می شود که «این ربله وار است». اما دقت کنید، این حرف به این معنی است که این کار خیلی جالب نیست. کلک همین است... این حرف فاقد اصلاح است... ظریف و حساس! ظریف و حساس... و به این ترتیب نام یکی از بزرگترین نویسندگان ما به خدمت ساختن یک صفت موهن و افترا آمیز گرفته شده است. غول آسا و دهشتناک! و حال آن که ربله شخصیتی بس قوی بود، نویسنده، پزشک، حقوقدان، کشیش. طفلکی،



پروفیسر شکار علی شاہ اور مطالعات فرہنگی
پرتال جامع علوم انسانی

خیلی مورد آزار قرار گرفته است، حتی در دوره زندگانش، او غالب اوقات خود را صرف این امر می‌کرد که زنده زنده سوزانده نشود.

نه، فرانسه دیگر نمی‌تواند ربله را درک کند، فرانسه متکلف شده است. آنچه فکر کردن به آن دهشتناک است، این است که قضیه ممکن بود برعکس باشد. زبان ربله می‌توانست به زبان فرانسه تبدیل شود.

اما، حالا دیگر جز نوکر صفتان کسی وجود ندارد، آنان وجود استاد / ریاب را حس می‌کنند و می‌خواهند مثل او حرف بزنند. زنده باد انگلیسی، همین است غذایی که سفارش داده می‌شود!

در مورد ربله خواهید گفت که او هم کمی بوی نظام را می‌دهد، اما چه؟ این آدم در شکنجه و آزار آ... کی محصور شده است. او به زورمندان حمله می‌برد اما آنچه او می‌کرد تا اندازه‌ی به استفاده از دسته‌ای چوب ترکه می‌مانست.

آنچه می‌خواستیم بگویم همین است. بقیه حرفها (تخیل، قدرت ابداع، طنزآوری و غیره) برایم اهمیتی ندارند. زبان، آنچه مهم است فقط زبان است. بقیه، هر چیز دیگری که بتوان گفت، بیهوده در همه جا پخش و پلاست. در کتابهای ادبیات، و بعد هم در دایرةالمعارف. اگر می‌خواهید بیشتر بدانید، بروید از دیگران بپرسید، از همه این نویسندگان بزرگی که باید قاعداً «حرفهایی هم درباره ربله داشته باشند». راستی را که چه بسیار از آنان می‌شناسم... مونترلان / Montherlant... سرش را [از زور ناراحتی] میان دستهایش خواهد گرفت... منظورم آدمهای اهل پیام هستند... او قطعاً با کمال جدیت چیزی شبیه این به شما خواهد گفت: «من این همه سال را وقف ربله کرده‌ام». همین طور موریاک / Mauriac، او هم لابد نظریاتی درباره ربله دارد: «ربله، بله، چه لغتساز شکوهمندی!». لابد از این حرفها می‌زند. این آدمها هیچ چیز نیستند جز وراج.

باید به آنچه گفتم اهمیت داد: زبان. یعنی آنچه در کار و آثار ربله اهمیت دارد: توجه او به این که تا اندازه‌ای عوامفریبانه حرف بزند تا عامه مردم را به سوی خود بکشد. من این امر را درک می‌کنم. ربله مثل من پزشک و نویسنده بود. و این امر به خوبی دیده می‌شود، یعنی خامی منطقی و درست. وانگهی او یک تشریح‌کار خیلی خوب، و در روزگار خودش شکوهمند بود. او در آن زمان عمل جراحی می‌کرد. بله، بله، او حتی یک دستگاه جراحی اختراع کرده است.

احتمالاً او خیلی اعتقاد دینی درستی نداشت، اما جرأت نمی‌کرد این حرف را به زبان بیاورد. وانگهی او زندگی را اصلاً خوب تمام نکرد، او کم عذاب ندید، و کم زجر نکشید.

این زجر و عذاب مال بعد بود، وقتی که فرانسه‌ای را که او حرف می‌زد فرهنگستانی کردند و گردن زدند، تا از آن ادبیات دیپلمی و گواهینامه‌ای ابتدایی بسازند. رویر پوله: یک فرانسه ضعیف و لاغرو از آن درست کردند، و حال آن که یک فرانسه چاق و چله داشتیم.

سلین: بدتر از این، یک فرانسه استخوانی (بی‌گوشت و پوست). حتی بالزاک / Balzac هم هیچ چیز را زنده نکرد. آنچه هست فرهنگستانی است، صاف صاف. و این یعنی پیروزی عقل!

عقل! آدم باید دیوانه باشد (که این را عقل بنامد). در این وضعیت که همه چیز اخته شده است هیچ کاری نمی‌توان کرد. اینها مرا به خنده می‌اندازند. نگاه کنید ببینید چه چیز در جهت مخالف آنهاست. هرگز موفق نشده‌اند که به گونه‌ای عقلی یک بچه بسازند. هیچ کاری نمی‌توان کرد، جز این که در هنگام هماغوشی یک لحظه شور دست بدهد. اما نه، در ادبیات باید پاک و پاکیزه ماند. لذا امروزه وقتی که اتفاقی می‌افتد علامت سه نقطه می‌گذارند. و بعد قضیه همین طور آرام آرام ادامه می‌یابد:

«دوشس فردای آن روز... کنتس... آنان را به ضیافت... در ساعت پنج... دعوت کرد».

چرا چنین است؟

- [لابد، یعنی] دوشس در ساعت پنج بیرون آمد.

- ب له... آه، من شهوت‌شناسی را توصیه نمی‌کنم، حالم را بهم می‌زند، اما آنچه دهشتناک است این زبان بیش از حد مؤدبانه است.

چیزی که در آثار ریله درخور ستایش است این است که او ظاهر و باطن بود، هر چند که خطر می‌کرد. مرگ در کمینش بود. در واقع مرگ الهام می‌شود. در واقع این تنها چیزی است که الهام و حس می‌شود. من این را می‌دانم، وقتی در این جاست، درست در پشت سر. وقتی که مرگ خشمگین است.

ریله در زندگی حال و روز خوبی نداشت. خیلی‌ها این حرف را می‌زنند، اما حقیقت ندارد. او کار می‌کرد. و مثل همه کسانی که کار می‌کنند، یک پاروزن محکوم بود. خیلی دوست داشتند که بر او دست بیابند و محکومش کنند. وقتی که کشتیها از ماتحت آدم آویزان باشند، مثل این است که مرده است. کشتیهای مرگ [که عده‌ای محکوم به پارو زدن در آنها بودند] بسیار بوده‌اند. پاپ هم داشته است، حقیقت را می‌گویم. و در این کشتیها، مردم / جوانان باید پارو می‌زدند، و به قول دوهامل کتک می‌خوردند.

باردامو / Bardamau نیز به همچنین. آه از دست این ماضیهای استمراری وجه

من هم در زندگی همان هرزگی یا عیب ربله را داشته‌ام. من عمرم را چنین گذرانده‌ام که خودم را در موقعیتهای نومیدکننده قرار دهم. من به دقت خودم را نفرت‌انگیز و غیرقابل تحمل کرده‌ام. لذا، من هم مثل او، انتظار ندارم که از دیگران توقعی داشته باشم. همین مانده است که منتظر «مُقبِ» دیگران بمانم. این کار هنوز هم دهن مودون را می‌بندد. شهردار، همه، می‌خواهند پوستم را بکنند. هنوز هم کثافت به داخل صندوق پُستم می‌اندازند. روی دیوارها چه چیزها که نمی‌نویسند... بر ضد سلین، پورنوگراف... اما، در مقابل، دوگل شما [رئیس جمهوری وقت فرانسه] پاک و مُتزه است.

لابد شکمش را دیده‌اید، دوگل را می‌گویم. خیلی گنده است، گنده. یک چیزی درون آن هست. او با یک چنین شکم گنده‌یی خواهد ترکید. در داخل آن شکم، همه چیز گندیده است. شاید سرطان داشته باشد، یا چیزی شبیه به این...

او در طی جنگ [جهانی دوم] در لندن بود. و خاویار، و دیگر چه‌ها بگویم. اما من زجر کشیده‌ام، در این جا، در زیگمارینگن / Sigmaringen از بچه‌ها پرستاری می‌کردم. این است که می‌خواستم... دئا / Déat، آبتز / Abetz... مرا دوست ندارند، و با وجود اینها من خودم را وقف کرده‌ام. خانه‌م را گرفتند. یکی از برویچه‌های دوگل، یک سرهنگ آنان همه چیزهای مرا در بازار دست دوم فروشها فروختند: سه کامیون پر از اثاثیه. و بعد هم به زندان افتادم: دو سال در دانمارک. بله، زجر کشیده‌ام. زن سابقم هرگز نخواست مرا ببیند. دخترم نیز به همچنین. او شوهر کرده است و شش تا توله دارد. او هرگز بازنگشت. آه، او از این که دختر سلین است به خود نمی‌بالد. چه بگویم، او هم از همین مردم است... از تولدش حرفی زده نمی‌شود: احتمالاً چیزی نبود جز یک حادثه کوچک. در آن اوقات، من، پیر و فقیر، شبها فقط یک دانه سیب‌زمینی می‌خوردم. البته تأسف هیچ چیز را نمی‌خورم. هرگز تأسف نخواهم خورد.

چه زندگی‌یی، اما، گور پدرش. کامرون، که در آن جا نزدیک بود از گرسنگی تلف بشوم... آمریکا، همه جا... کسانی را که امروزه به سفر می‌روند دوست ندارم. جهانگردان!... آنها نمی‌خواهند هیچ چیز ببینند. هیچ هیچ. می‌خواهید که بیشتر برایتان بگویم.

می‌دانید که وقتی که به سفر می‌روند چه چیزها خواهند دید؟ آلتشان را، هیچ چیز دیگر جز همین. به سفر می‌روند تا در جایی دیگر هماغوش شوند. آه از ماتحت پستیجه‌ها! و فرجشان؟ این کلمه‌ای است که در آثار ربله ذکر شده است، و چندین بار.

من همچنان خواهم نوشت. تنها، روی میزم، یک داستان می‌نویسم. اسم آن شمال است، شمال، خیلی ساده. شمال، مثل جنوب، مثل شرق، مثل غرب. تاکنون ۲۳۰۰ صفحه شده است. به خط خودم سه هزار صفحه خواهد شد. البته یک سال دیگر کار دارد.»

لویی فردینان سلین لنگ لنگان ما را تا دم در همراهی می‌کند. گاهی، پشت خمیده و کثیف، در باریکه راه میان حیاط، از سنگی به سنگ دیگر ور می‌جهد، با رفتار هشت پای وارفته. نویسنده فرانسوی می‌تواند نابغه‌ترین فرد قرن باشد، و در هر صورت مطمئناً اصیل‌ترین است، همین کهنه‌پوش را می‌گویم که نوعی کازیمودوی [نویسنده ایتالیایی، ۱۲۸ تا ۱۳۴۷ خ] «نجس» یا دور از دسترس است. از طبقه اول خانه یادداشتهای پیاپی، برایش فرستاده می‌شود. همسر دومش که درباره نر مخوی اش بسیار می‌توان گفت، ظریف و حساس است، درست برعکس سلین. او از تدریس رقص پول درمی‌آورد. سلین می‌گوید: او هنوز در کار ورجهاندن قورباغه‌هاست.

او در حالی که بر شانه من تکیه داده است، خود را کشان کشان راه می‌برد. او حالا مرد آذرخشا است که گاه هست و گاه نیست. بستگی به زمان دارد. برای این روستایی، که به گونه‌ای متناقض نقش روستایی را بازی می‌کند، چیزی باقی مانده است، اما به هر حال هنوز چیزی باقی هست. او، بی آن که یارای آن را داشته باشد که صریحاً به زبان بیاورد، در طی دو ساعت این نکته را القا می‌کند: این زبانی را که ربله نتوانست بر ادبیات تحمیل کند، سلین عمومیت داد، او این زبان را حتی برای آنان که از آن بیزار بودند، زنده کرد. شب، با کمی مه رقیق فرارسیده است. در اطراف سلین سگهایش پارس می‌کنند. او در این شب زمستانی، غم‌آلود، و بدبوی حومه خیلی بیشتر غیر واقعی می‌نماید. مدت درازی به اتومبیل خیره می‌شود.

- یک اتومبیل «فلاگا» [شورشی الجزایری و تونسی ضد حکومت استعماری فرانسه]!

که شما یک اتومبیل «فلاگا» / Fellaga دارید!

و بعد، در باغچه اش را به رویم می‌بندد.



VILLA
MAITOU